

دو جهان

سخنرانی و.س. نایپول به مناسبت دریافت جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۱

برای من این کار، خیلی غیر عادی است. من اکثر اوقات قصه خوانی داشته ام اما هرگز سخنرانی نکرده ام. هرگاه به من چنین پیشنهادی شده جواب داده ام که چیزی برای گفتن ندارم. و این، حقیقتی است. شاید عجیب باشد که مردی که پنجاه سال خودش را وقف کلمه و احساس و ایده ها کرده است چیزی برای گفتن، نداشته باشد. اما تا آنجایی که به من مربوط می شود، همه چیزهای باارزش، در کتاب هایم موجود است. اگر در یک لحظه بخصوصی، چیزی بیش از این ها بتواند در من جای بگیرد، هنوز کامل نشده است. من از وجودش آگاه نیستم. او منتظر کتاب بعدی است، و با کمی شانس، در حین نوشتن، خودش را به من می رساند. و آن وقت، من مرا در لحظه غیر منتظره می گیرد. من در نوشتن، به دنبال صحنه های غافلگیر کننده هستم. این روش من است، برای قضاوت آنچه انجام می دهم، کاری که هرگز ساده نیست.

پروست، به طرز مشروعی تفاوت بین "نویسنده چون نویسنده" و "نویسنده چون موجودی اجتماعی" را توضیح می دهد. این افکار پروست را می توان در چند مقاله "کنترا سن بو" یافت، که یکی از نخستین آثارش است.

بر طبق نظریه "سن بو"، منتقد فرانسوی قرن هیجدهم، برای فهمیدن یک نویسنده ضروری است که تا آنجایی که امکان دارد در مورد انسان بیرونی و جزئیات زندگی اش بدانیم.

این که ما بخواهیم با مآخذ گرفتن از انسان، وضعیت نویسندگی اش را روشن کنیم، روشی غیر منصفانه است که می توان، غیرمجاز دانستش. اما پروست، موفق می شود با یک روش بسیار متقاعد کننده بر خلاف چنین اندیشه ای جدل کند.

پروست می گوید: "سن بو" با چنین روشی، آنچه را که اندکی خودشناسی برای ما آشکار می کند، نادیده می گیرد. نکته باریک اینجاست که یک کتاب، محصول من دیگری است از آن منی که در عادات ما و در جنبه های اجتماعی و اخلاقی ما خود را نشان می دهد. آشنایی با آن من بخصوص،

فقط از طریق تجسس در درون، از طریق تلاش در دوباره سازی درون میسر است.

این حرفهای پروست می بایست هربار که ما زندگینامه یک نویسنده را می خوانیم، ما را تعقیب کنند-یا هر بار که زندگینامه ای را می خوانیم از کسانی که معتادند به آنچه الهام نامیده می شود. ما می توانیم تمام جزئیات زندگی نویسنده را به دست بیاوریم، خصوصیات و دوستی ها و روابط را بشناسیم، اما معمای نوشتن، همچنان باقیست.

هر چقدر هم که راجع به زندگی نویسنده، سند وجود داشته باشد و هر چقدر هم که جالب توجه باشد، تصویر کاملی را به خواننده ارائه نمی کند. زندگینامه نویسنده - یا حتی خودزندگینامه نویسنده - همواره مظهر چنین نقصی را بر خود دارد. پروست قهرمان هنرهای توصیفی و کوبنده است و من می خواهم دوباره برگردم به " کنترا سن بو ". پروست می گوید آنچه نویسنده به خواننده هایش می دهد در حقیقت آن چیزی ست که آدم در تنهایی، برای خودش می نویسد. آن چهره ای که آدم در معاشرتها نشان می دهد مثلا در حرف ها و گپ های روزانه و آن چه آدم در باره زندگی روزمره می نویسد و نویسندگی اش را تطبیق می دهد با سلیقه یک جمع کوچک، در نهایت چیزی نمی شود جز حرفهای چاپ شده، محصول یک من سطحی است، نه آن من عمیقی که آدم می تواند تنها از طریق کنار گذاشتن جهان و من این جهانی به آن برسد.

وقتی که پروست این مقاله را می نوشت هنوز ماده خام نوشتن، که منبع شوق در اثر بزرگش است، پیدا نکرده بود. و با توجه به آنچه ذکر شد، او کسی بود که به قوه شهودش اعتماد داشت و منتظر نوشتش بود. حرف هایش را در این مورد قبلا جای دیگری منعکس کرده ام. علتش این است که این حرفها، وضعیت نویسندگی خودم را توضیح می دهند. من به قوه شهودی خودم، اطمینان کرده ام. از آغاز اطمینان داشتم و هنوز هم اطمینان دارم. من هیچ نمی دانم چیزها چگونه رشد می کنند و نویسندگی ام مرا این بار به کجا خواهد برد. وقتی که به دنبال موضوعی بوده ام به شهودم اطمینان کرده ام و شهودی نوشته ام. وقتی شروع به نوشتن می کنم، ایده ای دارم. من فرم دارم. ولی معمولا تازه بعد از چند سال است که می فهمم چه نوشته ام. قبلا گفتم که همه چیزهای باارزش، در کتاب هایم هست. می خواهم از این هم پیشتر بروم و بگویم که من جمع کتاب هایم هستم. می خواهم بگویم هر کتابی شهودی فکر شده، و آنجا که به ادبیات مربوط می شود، شهودی تشکل یافته. هر کتابی بر کتاب های پیش از خودش تکیه دارد و از درون آن ها می جوشد. بدون در نظر گرفتن اینکه در کدام مرحله از موقعیت نویسندگی قرار داشته ام، می شود گفت که آخرین کتابم، شامل تمامی بقیه کتاب هایم بوده است. توضیح این مسأله مربوط می شود به گذشته من. گذشته ای که همزمان خیلی ساده و خیلی پیچیده است. من در ترینیداد متولد شدم. ترینیداد جزیره کوچکی ست در دهانه رودخانه بزرگ اورینوکو در ونزوئلا.

در حقیقت ترینیداد، نه به امریکای جنوبی تعلق دارد نه به کارائیب. مثل یک کلنی کشاورزی در دنیای جدید شروع به رشد کرد، و وقتی که من در سال ۱۹۳۲ متولد شدم، جمعیتی نزدیک به چهارصد هزار نفر داشت. از اینها، نزدیک به صد و پنجاه هزار نفر، هندی بودند؛ مسلمان و هندو. تقریباً همگی از آغاز، زمینکار بودند و همگی از دشت گنگ. من متعلق به این گروه محدود جامعه بودم. اکثر ماها بعد از سال ۱۸۸۰ مهاجرت کرده بودیم. اینطور قرار می‌گذاشتند که قراردادی می‌نوشتند که پنج سال در کشتزار کار کنند. در پایان این مدت، یا یک تکه زمین (حدوداً پنج هکتار) به عنوان پاداش می‌گرفتند یا یک بلیط برگشت به هند. در سال ۱۹۱۷ سیستم قراردادی به خاطر اعتراضات گاندى و دیگران ملغى شد.

به این ترتیب و یا شاید به دلیل دیگری، بسیاری از وارد شدگان مرحله آخر، خود را بدون حقوق و مزایا و زمین یافتند. این آدمها کاملاً بدبخت بودند. آنها در پایتخت (پورت آو اسپین) روی زمین می‌خوابیدند. وقتی که بچه بودم می‌دیدمشان. نمی‌دانستم که فقیرند. این شناخت را بعداً پیدا کردم - و این مسئله تأثیری روی من نگذاشت. این بخشی از بیرحمی‌های مستعمره کشاورزی بود. من در یک شهر کوچک حاشیه‌ای به نام چاگواناس، در پنج کیلومتری خلیج پاریا متولد شدم. چاگواناس، اسم عجیبی بود، هم در نوشتن و هم در تلفظ. بسیاری از هندی‌هایی که در این منطقه در اکثریت بودند، ترجیح می‌دادند اسم هندی کاستی "چاهان" را بکار ببرند. وقتی که چیز بیشتری راجع به نام محل تولدم دانستم، سی و چهار سالم بود، ساکن لندن بودم و شانزده سال بود که در انگلستان زندگی می‌کردم. داشتم نهمین کتابم را می‌نوشتم. مروری تاریخی به ترینیداد بود. در آن اثر، سعی کردم از دیدی انسانی، روایت اشخاص و داستان هایشان را دوباره سازی کنم. به بریتیش میوزیوم رفتم تا اسناد اسپانیایی را در باره محل بخوانم.

این اسناد - که از اسپانیا بیرون آوردم - به دستور دولت انگلیس در سال ۱۸۹۰، به هنگام اختلاف شدید مرزی با ونزوئلا نوشته شده بود. تاریخ این اسناد برمی‌گردد به ۱۵۳۰ و همزمان با فروپاشی امپراطوری اسپانیا تمام می‌شود. در مورد شکار جنون آمیز "الدورادو" و در مورد قهرمان انگلیسی، "سر والتر رالی" و خونریزی‌هایش در منطقه، خواندم. "سر والتر رالی" در سال ۱۵۹۵ ترینیداد را ویران کرد، همه اسپانیایی‌هایی را که سر راهش ظاهر شدند کشت و رودخانه اورینکو را به سمت بالا به دنبال "الدورادو" کشتیرانی کرد. اما چیزی پیدا نکرد. ولی وقتی به انگلیس برگشت، ادعا کرد که طلا پیدا کرده است. به عنوان سند هم با خودش یک تکه طلا و مقداری شن آورد. او ادعا کرد طلا را از یک صخره در کناره ساحل اورینکو، کنده است. اداره مالیه، "رویال مینت"، ثابت کرد که

شنی که او خواسته بود آزمایش شود بی ارزش است، و دیگران ادعا کردند که او طلا را قبل از اینها از افریقای شمالی تهیه کرده است.

بعد از اینها او کتابی منتشر کرد برای این که ثابت کند حق با اوست. چیزی که در مورد کتابِ رالی شگفت انگیز است نام بسیار بلندش است: " کشفِ امپراطوری بزرگ، ثروتمند و زیبای گویانا با توجه مخصوص به شهر طلایی مانوا (که اسپانیایی ها الدورادو می نامندش) مناطقِ امریا، آرومایا، آماپایا، و مناطقِ دیگر، با رودخانه های متعلقه". و این در حالی ست که او حتی جرأت رفتن به قسمتِ بالای رودخانه اورینکو را پیدا نکرده بود. رالی، همانطور که طبق معمولِ حقه بازهاست، به تخیلاتش، اطمینان پیدا کرد. او بعد از بیست سال، در لندن از زندان آزاد شد برای اینکه به گویانا سفر کند و دنبال معادنِ طلایی بگردد که مدعی شده بود پیدا کرده است. در جریان این بازیِ خائنه، پسرش مُرد. رالی بخاطر دروغهایش و برای آنکه آبرویش را حفظ کند، پسرش را به آغوشِ مرگ فرستاد و بعد هم با وضعی غمناک و بدونِ چیزی که بخواد برایش زندگی کند به لندن برگشت، در انتظارِ اعدام. داستان، باید اینجا تمام می شد. اما اسپانیایی ها به این سادگی این قضیه را فراموش نکردند - مسلماً بخاطر اینکه مراسلاتِ پادشاهی خیلی کُند عمل می کرد. در حالتِ عادی می توانست دو سال طول بکشد تا یک نامه از اسپانیا خوانده شود. هشت سال بعد از آن، هنوز اسپانیایی های ترینیداد و گویانا در موردِ خلیج، مشغولِ مذاکره با سرخپوستان بودند. یک روز در موزه "بریتیش میوزیوم" یک نامه از شاهِ اسپانیا به فرماندارِ ترینیداد خواندم که تاریخش ۱۲ اکتبر ۱۶۲۵ بود. شاه نوشته بود: " من از شما خواهش می کنم، که به من اطلاعاتی در موردِ یک گروهِ بخصوصِ سرخپوست بدهید که "چاگوانس" نامیده می شوند، همانهایی که شما نوشته بودید بیش از هزار نفر هستند و آن چنان رفتارِ بدی دارند که وقتی انگلیسیها شهر را اشغال کردند، آنها انگلیسی ها را کمک کردند. آنها بخاطرِ این جرمشان، مجازات نشده اند، بخاطرِ اینکه نیروی کافی برای انجام این کار موجود نبوده و بخاطرِ اینکه سرخپوستان، آقای دیگری را جز اراده خودشان برسمیت نمی شناسند. شما تصمیم گرفته اید که مجازاتشان کنید. آن قواعدی را که به شما گفتم، اجرا کنید و به من بگویید چگونه عمل کرده اید."

این را که فرماندار، چگونه عمل کرد نمی دانم. در میانِ اسنادِ موزه، نتوانستم اطلاعات بیشتری راجع به مردمِ چاگوانس به دست بیاورم. شاید در میانِ کوه کاغذهای اسنادِ سیویلِ اسپانیا، اطلاعاتی در باره چاگوانس بود، که دولتِ بریتانیا ندید و یا مهم تلقی نکرد که از رویش بنویسد. چیزی که می شود اذعان کرد اینست که این جمعِ کوچکِ حدوداً هزار نفری - که احتمالاً در هر دو گوشه خلیج پاریا زندگی می کرده اند - چنان کاملاً ناپدید شدند که هیچ کس در شهرِ چاگواناس یا چاهان چیزی در

یکدفعه به خود آمدم، که من می توانستم اولین کسی باشم بعد از ۱۶۲۵ که معنای واقعی نامه پادشاه اسپانیا را فهمیده است. و این از میان کوه مدارک و اسناد، تازه در سال ۱۸۹۶ یا ۱۸۹۷ پیدا شده بود. یک گم شدن و در نتیجه: سکوتِ قرن‌ها. ما بر زمین مردم چاگوانس زندگی می کردیم. من، تازه مدرسه را شروع کرده بودم. هر روز در طول ترم، از خانه مادربزرگم می رفتم و از کنار جاده اصلی از کنار چند مغازه رد می شدم، از کنار کافه چینی ها، تئاتر یویلی و آن کارخانه کوچک که بوی پرتغال می داد و صابون های ارزان آبی، زرد در اندازه های بزرگ تولید می کرد و صبح ها بیرون می گذاشت تا بخشکد و سفت شود. هر روز از سر راهم به سوی مدرسه دولتی چاگوانس، از کنار این تأسیسات ابدی رد می شدم. در حاشیه مدرسه، کشتزار نیشکر وجود داشت، زمین زراعتی که تمام راه تا خلیج پاریا امتداد داشت. آدمهایی که از آنجا متواری شده بودند یا نابود شده بودند، مسلماً کشت و کار، تقویم، کدها و زیارتگاههای مخصوص به خود را داشتند. آنها مسلماً جریانهای خلیج پاریا، که تحت تاثیر رودخانه اورینکو بود را می شناختند. حالا این دانش، همچون هر چیز دیگری که خاص این مردم بود، نابود شده بود.

جهان، همواره در حال تغییر است. همه جا مردم به دلایل مختلف، پرتاب شده اند. من، بعد از کشفی که در سال ۱۹۶۷، در باره محل تولدم کردم، شوکه شدم. علتش این بود که من هرگز هیچ اطلاعی راجع به تاریخ ترینیداد و آنچه در آن جا اتفاق افتاده بود را پیدا نکرده بودم. اکثر ما که در مستعمره کشاورزی زندگی می کردیم بی اطلاع بودیم. نمیشد آرگانهای دولتی را متهم کرد به این که بخواهند مارا در بی اطلاعی نگه دارند. این مسأله در حقیقت بستگی داشت به این که، دانشی در این باره وجود نداشت. ثانیاً چنین دانشی راجع به مردم چاگوانس، مهم تلقی نمی شد، و مسلماً آسان نبود که بتوان بر آن گذشته، تکیه کرد. جمعیتی کوچک بودند که بسیار ابتدایی زندگی می کردند. ما چنین مردمی را می شناختیم - روی جزیره، در جایی که ما ب. گ. (گویان بریتانیایی) صدایش می کردیم - و برای ما بیشتر مثل یک شوخی بود، آدمهای پر سر و صدایی بودند که رفتار بدی داشتند و درمیان تمام گروه های ترینیداد معروف بودند به "واراهونز". آن زمان فکر می کردم یک کلمه ساختگی ست که نوعی از وحشی ها را تداعی می کند. تازه در چهل سالگی، وقتی که شروع کردم به سفر در ونزوئلا فهمیدم این کلمه، اسم یک گروه بزرگی از آدمهای آنجا بود. وقتی که بچه بودم ماجرای مرموزی را شنیدم - و آن موقع برای من خیلی رقت انگیز بود - که توضیح می داد چگونه بومی ها در ساعت های مشخصی با قایق به طرف خشکی می آمدند و از میان جنگل به سمت جنوبی

جزیره می رفتند، جایی که یک میوهٔ بخصوصی را می چیدند و قبل از آنکه به خلیج پاریا به منطقهٔ قارچی دهانهٔ رودخانهٔ اورینوکو برگردند، قربانی می دادند.

این یک سنت بود که مطمئناً اهمیت زیادی داشت، به خاطر این که چهارصد سال طغیان ها و ویرانگری ها را پشت سر گذاشته بود. شاید هم آن ها آمده بودند تا نوعی میوهٔ خاص را بچینند، هرچند که ترینیداد و ونزوئلا میوه ها و درختان مشابهی دارند. نمی دانم. یادم نیست کسی تعجب کرده باشد. حالا حافظه ام یاری نمی کند و اگر هم چنین مکان مقدسی وجود داشته، حالا دیگر یک زمین عمومی است. چیزی که رفته بود، رفته بود. این تصور عموم بود، و ما مهاجران هندی و چینی، چنین طرز فکری در بارهٔ این جزیره داشتیم. اکثر اوقات، ما زندگی پرآدابی داشتیم و نمی توانستیم خودمان را با نگاه انتقادی نظاره کنیم، چیزی که مسلماً پایهٔ هرگونه شناختی می تواند باشد. ما هندی هایی که آمده بودیم روی زمین مردم چاگواناس زندگی کنیم، به طور ناخودآگاه وانمود می کردیم که ما با خودمان یک جور "هند" را آورده ایم، که ما به اصطلاح میتوانیم مثل یک فرش روی زمین صاف پهنش کنیم، احساسی که هرگز مستقیم ابراز نشد.

خانهٔ مادر بزرگ پدری ام در چاگواناس از دو قسمت، تشکیل شده بود. قسمت جلو از آجر و گچ که سفید رنگ بود. یک جور خانهٔ هندی بود، با یک ایوان طارمی بزرگ در طبقهٔ دوم و یک اتاق نماز در طبقهٔ بالاتر. کسی که خانه را ساخته بود هدف هایی متعالی داشت که اینها خودش را در جزئیات دکوری مثل سرستون سدری و مجسمه هایی از خدایان هندو نشان می داد. در این خانه همه چیز با تاثیر از الگوهای هندی ساخته شده بود.

در ترینیداد، این خانه یک جور معماری عجیب و غریب بود. پشت خانه، یک کارگاه کوچک نساجی بود به سبک فرانسوی - کاریبایی که با خانه از طریق یک پل بزرگ متحد می شد. ورودی از بغل بود، بین دو خانه. در ورودی، دری بسیار بلند و آهنی بود با قاب چوبی، که یک اتمسفر بسیار خصوصی را به وجود می آورد. به عنوان کودک، من این برداشت را از دو جهان داشتم: جهان بیرون در آهنی و جهان درون، که در واقع، خانهٔ مادر بزرگم بود. این که ما خود را کنار بکشیم و در را به روی خود ببندیم، ته ماندهٔ تفکر کاستی ما بود. در ترینیداد، جایی که ما به عنوان تازه واردین، یک گروه محروم جامعه بودیم، این عزلت مثل یک جور حفاظ عمل می کرد. این مسأله، باعث می شد که ما در آن زمان و فقط در آن زمان - به روش خودمان زندگی کنیم و بر طبق قوانین خودمان، در هند بی رنگ خودمان، زندگی کنیم.

این مسأله، یک نوع خودمحوری عجیبی را ایجاد می کرد. ما به درون خود نظر می کردیم. ما زندگی خودمان را داشتیم، جهان بیرون در یک نوع تاریکی زندگی می کرد. ما از چیزی متعجب نمی شدیم.

در همسایگی یک مغازه دارِ مسلمان، زندگی می‌کرد. ایوانِ سرپوشیدهٔ مغازهٔ مادر بزرگ به دیوارِ خالی مغازهٔ همسایه وصل می‌شد. اسم آن مرد "میان" بود. این همهٔ آن چیزی بود که ما راجع به آن مرد و خانواده اش می‌دانستیم.

ما چند بار دیده بودیمش ولی من هیچ خاطره‌ای از او ندارم. ما هیچ چیز راجع به مسلمانان نمی‌دانستیم. فکر کردن راجع به بیگانگان، راجع به آن چیزی که می‌بایست از آن فاصله بگیریم، حتی شاملِ هندوهای دیگر هم می‌شد. به عنوانِ مثال، ما وسطِ روز، برنج می‌خوردیم و شام گندم. یک عده آدمهای عجیبی وجود داشتند که این قاعده را برهم زده بودند و شب برنج می‌خوردند. برای من، این آدمها بیگانه بودند - و شما باید فکر کنید که در این زمان من هفت ساله نشده بودم، برای این که وقتی هفت ساله شدم زندگیِ ما در خانهٔ مادر بزرگ در چاگواناس تمام شد.

ما به پایتخت مهاجرت کردیم و بعدش هم به منطقهٔ کوهستانی در شمالِ غربی. اما آن وضعیت روحی‌ای که پایه اش در زندگیِ بسته و منزویِ کودکی ما بود، تا مدت‌ها بر زندگیِ ما مسلط بود. اگر بخاطرِ داستان‌هایی که پدرم نوشت نبود، هرگز نمی‌توانستم چیزی راجع به زندگیِ روزمرهٔ مردمِ هندی مان بدانم. آن داستان‌ها به من معلوماتِ زیادی داد. آنها به من یک جور استحکام دادند. آنها به من چیزی دادند که بتوانم زندگیِ ما را بر آن، استوار کنم. نمی‌توانم تصور کنم که بدونِ وجودِ این داستان‌ها، چه جهان بینی‌ای می‌توانستم داشته باشم. جهانِ بیرون، در یک نوع تاریکیِ زندگی می‌کرد. ما به هیچ چیز فکر نمی‌کردیم. من آن اندازه بزرگ شده بودم که اسطوره‌های هندی را بفهمم، بخصوص رامایانا را. آن بچه‌هایی که پنج شش سال بعد از من متولد شدند چنین شانس را نداشتند. کسی به ما هندی یاد نداد. بعضی وقتها یک نفر الفبا را برایمان می‌نوشت که بخوانیم، ولی این همه چیز بود. بقیه اش را توقع داشتند که ما خودمان انجام بدهیم. به تدریج که انگلیسی رایج شد، ما زبانِ خودمان را فراموش کردیم. خانهٔ مادر بزرگ بسیار مذهبی بود. آنجا خیلی مراسم انجام می‌گرفت و گاهی وقتها هم روخوانی‌هایی که چندین روز ادامه داشت. ولی هیچکس نه برای ما توضیح می‌داد و نه ترجمه می‌کرد. به همین خاطر، ایمان اجدادمان در پشتِ صحنه قرار گرفت و اسرار آمیز شد، چرا که دیگر جایی در زندگیِ روزمرهٔ ما نداشت. ما هیچ چیز راجع به هند یا خانواده‌هایی که در آنجا گذاشته بودیم نمی‌پرسیدیم. وقتی که نظردمان عوض شد و می‌خواستیم بدانیم، دیر شده بود. من راجع به فامیلِ پدری ام هیچ چیز نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم اینست که چند نفر از آنها از نپال آمده‌اند. دو سالِ پیش، یک نپالی مهربان که هم اسمِ من بود، یک نامه برایم فرستاد که شاملِ چند صفحه از یک فرهنگِ لغت بود. صفحات، شاملِ یک سری اسامی بود از جمله ناپول. معنای ناپول این بود: "نپالی‌هایی که در بنارس زندگی می‌کردند". این همهٔ آن

بیرون از خانهٔ مادر بزرگ، جایی که ما ناهار، برنج و شام، نان می خوردیم، آن ناشناسِ بزرگ وجود داشت - در این جزیرهٔ چهارصد هزار نفری. آنجا مردمِ افریقایی وجود داشتند یا آنهایی که اصلیت افریقایی داشتند، و آنها در اکثریت بودند. آنها پلیس بودند. آنها معلم بودند. اولین معلم من در مدرسهٔ دولتیِ چاگواناس یکی از آنها بود. مدتها صورتش با آن مهربانی خاص در ذهنم، نقش بسته بود.

آنجا پایتخت وجود داشت، جایی که ما به زودی می خواستیم مهاجرت کنیم برای تحصیل و کار و جایی که در آن، برای همیشه می خواستیم بینِ بیگانه ها زندگی کنیم. آن جا سفیدپوستانی وجود داشتند که اصلاً انگلیسی نبودند. آنجا پرتغالی ها و چینی ها بودند و مهاجرینی مثل ما. و اسرار آمیز تر از اینها، مردمی بودند که ما "پاگنولز" یا اسپانیایی صدایشان می کردیم، یک جور نژادِ مخلوطی با پوستِ گرمِ قهوه ای، با ریشه های اسپانیایی قبل از آنکه جزیره، از ونزوئلا و امپراطوری اسپانیا جدا شود - این نوع تاریخ، بیرون از قوهٔ فهم من بود که بچه بودم.

برای این که من به این ترتیب، اطلاعاتی راجع به دورانِ کودکی ام به دستِ شما بدهم مجبور بوده ام که به علوم و افکاری چنگ بزنم که خیلی بعد از این ها به وجود آمدند، و ریشه در نوشته هایم دارند. در کودکی، هیچ چیز نمی دانستم، چیزی به غیر از آنچه در خانهٔ مادر بزرگ یاد گرفته بودم. شاید این طوری است که همهٔ بچه ها قدم به جهان می گذارند بدون آن که بدانند به کجا تعلق دارند. ولی به عنوانِ مثال برای بچه های فرانسوی، دانش در دسترس است، در کنارِ آن هاست. این دانش، مستقیماً از مکالمات پیرها بیرون می آید. این دانش در روزنامه ها و رادیوها وجود دارد، و مدرسه، نتایج محققانِ نسل ها را از طریقِ کتاب هایِ درسی که فرانسه و فرانسوی را توضیح می دهند، تدریس می کند.

با آن که من دانش آموزِ زرنگی بودم، نقشهٔ جهانِ من، در طولِ دورانِ رشدِ در ترینیداد، پُر از لکه های سیاه بود. مدرسه، هیچ چیزی را برایم روشن نکرد. من از اسناد و فرمول ها اشباع شدم. همه چیز باید حفظ می شد. همه چیز برایم انتزاعی بود. و می توانم قول بدهم که هیچ برنامه ریزی نبود برای اینکه سیستمِ آموزشی مان این طوری بشود. تحصیلاتِ مدرسهٔ ما یک تحصیلاتِ استاندارد بود. در یک محیطِ دیگر می توانست کاربرد داشته باشد. و حداقل تا اندازه ای می تواند ضعف پیشِ خودِ من باشد. با گذشتهٔ محدودِ من مشکل می شد بتوانم رسوخ کنم در جوامع دیگر یا جوامعی که در

دورها قرار داشت. من کتابها را به عنوان پدیده دوست داشتم ولی خواندن برایم سخت بود. راحت‌ترین کتاب‌ها برایم کارهای هانس کریستین آندرسن و آیسویوس بودند که محدود به زمان و مکان نبودند و مرا محدود نمی‌کردند.

وقتی که من در سال‌های آخرِ مدرسه، علاقه‌مند شدم به خواندن متون ادبی مثل - مولیر، سیرانودبرگه راک - بخاطر این بود شاید، که شبیه افسانه بود. وقتی نویسنده شدم شروع کردم به نوشتن در باره نقطه‌های سیاه‌نقشه، که در دوران کودکی، مرا محاط کرده بودند. کشورم، بومی‌ها، جهان جدید، مستعمرات، تاریخ، هندیان اسلامی که من خودم را با آن خویشاوند می‌دانستم، افریقا و انگلستان؛ جایی که من می‌نشستم و کار می‌کردم. برای همین است که می‌گویم کتابهای من، روی هم زندگی می‌کنند و برای همین است که من، جمع کتاب‌هایم هستم. برای همین است که گفتم گذشته من، منبع من برای کار و غور، همزمان هم بسیار ساده و هم بسیار پیچیده است. برایتان گفتم که در شهر حاشیه ای چاگاناس چطور زندگی می‌کردیم. و فکر می‌کنم شما متوجه بشوید چقدر برای من به عنوان نویسنده مشکل بوده، بخصوص در آغاز وقتی که الگوهای ادبی که داشتم - الگوهایی که از طریق آموزش دروغین بدست آورده بودم - در باره جوامع کاملاً متفاوتی بودند. شاید شما فکر کنید که منی که به چنان منابع هنگفتی دسترسی داشتم نباید در رابطه با نوشتن، مشکلی می‌داشتم. اما آنچه راجع به گذشته ام برایتان گفته ام، بر آن شناختی تکیه دارد که من از طریق نوشتن کتاب‌هایم به آن رسیده‌ام، و باید باور کنید این حرف را که، نقش اصلی کار من، تازه در این چند ماه اخیر است که مشخص و واضح شده است. من بخش‌هایی از کتاب‌های قدیمی را خواسته‌ام که برایم بخوانند، و من ارتباطشان را فهمیده‌ام. قبلاً بزرگترین مشکل من همیشه این بوده که نویسندگی ام را تشریح کنم، که برای اطرافیانم توضیح بدهم چه کار کرده‌ام. من به خودم تلقین کرده‌ام که من یک نویسنده شهودی هستم. اینطور بوده و هنوز هم این‌طور است، حالا که در انتهای راه ایستاده‌ام. من هرگز هیچ نقشی ای نداشته‌ام. من از هیچ سیستمی پیروی نکرده‌ام. من شهودی کار کرده‌ام. برای هر کتابی هدف من این بوده که ساده بنویسم و جالب. در هر مرحله مجزایی، من فقط توانسته‌ام با مأخذ گرفتن از دانش، حساسیت و هوش و جهان بینی خودم که بعد از هر کتاب، تکامل پیدا کرده، کار کنم و من مجبور بوده‌ام که کتاب‌هایی را که نوشته‌ام بنویسم، چرا که در باره این موضوعات، کتابی وجود نداشته که به من آن چیزی را که می‌خواهم بدهد. من مجبور بوده‌ام که جهانم را منظم کنم و به خاطر خودم روشنش کنم. من مجبور بوده‌ام برای آن که تاریخ کلنی را عمیقاً احساس کنم به اسناد بریتیش میوزیوم رجوع کنم و به جاهای دیگر سر بزنم. من مجبور شدم به هند سفر کنم، برای

این که کسی نبود برای من بگوید آن مملکتِ هندی که پدر و مادرم از آن آمدند چگونه بود. آنجا کتاب‌های نهرو و گاندی بودند، و عجیب که گاندی بود که با تجربه‌های افریقای جنوبی‌اش به من بیشتر آموخت، اما کافی نبود.

آنجا کیپلینگ بود و آنجا نویسنده‌های هندی-انگلیسی بودند مثل جان ماسترس (که در دههٔ ۱۹۵۰ بسیار هدف دار بود در نقشه‌هایش برای نوشتن ۳۵ رمان پشت سر هم در بارهٔ هند بریتانیایی، پروژه‌ای که متأسفانه بعدها رها شد). آنجا داستانهای عاشقانه از نویسندگان زن وجود داشت. آن نویسندگان اندکِ هندی که در آن موقع معروفیتی به دست آورده بودند، مردم طبقهٔ متوسطِ شهری بودند. آنها با آن مملکتِ هندی که ما از آن ریشه گرفته بودیم، آشنایی نداشتند. و وقتی که نیازِ هندی من برطرف شد، چیزهای دیگری بود که توجه مرا جلب می کرد: افریقا، امریکای جنوبی، جهانِ اسلامی. هدف همواره این بوده است که جهان بینی ام را تکمیل کنم، و هدف را می توان تا کودکی تعقیب کرد؛ و آن این بوده که بتوانم بهتر با خودم کنار بیایم. انسانهای مهربان گاهی بامن تماس گرفته‌اند و خواهش کرده‌اند در بارهٔ آلمان و چین بنویسم. اما در این باره بسیار نوشته شده، با کیفیتِ خوب؛ من به آنچه هم اکنون مستند است اعتماد دارم. این موضوعات، مالِ دیگران است. این‌ها آن نقطه‌های سیاهی نبود که من در کارنامهٔ کودکی ام داشتم. هم زمان که یک تکامل در کارِ من هست، یک تکامل که مربوط می شود به هنرِ روایت و دانش و حساسیت، یک نوع تمامیت وجود دارد، یک تمرکز. هر چند به نظر می رسد که من جهت‌های مختلفی پرداخته ام. وقتی شروع به نوشتن کردم، هیچ چیز در بارهٔ راهی که در پیش رویم قرار داشت، نمی دانستم. من فقط می خواستم کتاب خلق کنم. سعی کردم در انگلستان بنویسم، جایی که بعد از سال‌ها در دانشگاه، ساکن شده بودم. ولی حس می کردم تجربه‌ام اندک است، حس می کردم این تجربه به اندازه‌ای نبود که برای مادهٔ خامِ نوشتن، کافی باشد. در هیچ جایی نمی توانستم کتابی پیدا کنم که کوچکترین ارتباطی به گذشتهٔ من داشته باشد. یک فرانسوی یا یک انگلیسی که نیازِ نوشتن را احساس می کرد، می توانست برای یافتنِ جهت، هر چند تا الگویی که می خواست، پیدا کند.

من هیچ کسی را نداشتم. داستانهای پدرم راجع به جمعیتِ هندی ما به گذشته تعلق داشت. دنیای من، کاملاً متفاوت بود. دنیای من صنعتی و پیچیده بود. چیزهای سادهٔ فیزیکی که زندگیِ بُحرانیِ فامیلِ ما را منعکس می کرد - اتاقِ خواب یا محوطه‌های خواب - ساعاتِ غذاخوردن، تعدادِ آدمها - به نظر غیر ممکن می رسید که از پشش برآیم. چیزهایی که باید توضیح می دادم بیش از حد بودند و مربوط بودند به زندگیِ خانوادگی و جهانِ بیرون. همزمان با این‌ها، چیزهای بسیار زیادی بودند که من

نمی‌شناختم، بخصوص در رابطه با گذشته و تاریخ ما. بالأخره یک روز به سرم زد از خیابانی در "پورت آو اسپین" شروع کنم که ما به آن ازچاگواناس، نقل مکان کرده بودیم. آنجا دروازه بلندی از آهن وجود نداشت که جهان را در بیرون در نگاه بدارد.

زندگی خیابان برایم باز بود. من از اینکه بطور فشرده، آن را از ایوان، مطالعه کنم لذت می‌بردم. این آن زندگی خیابانی بود که در باره اش شروع به نوشتن کردم. می‌خواستم تند بنویسم، برای این که از خودکاوی پرهیزم، و به همین خاطر ساده کردم. من گذشته کودک - راوی را سرکوب کردم. من از مسائل نژادی و مشکلات اجتماعی در خیابان صرف نظر کردم. من هیچ چیزی را توضیح ندادم. من در سطح زمین باقی ماندم. شخصیت‌ها را تازه زمانی که در داستان‌هایم جلوه گر شدند توضیح دادم. داستانی در باره روز نوشتن. اولی‌هاش خیلی کوتاه بودند. نگرانی‌ام از این بود که مبادا ماده کافی برای نوشتن نداشته باشم. ولی بعدا درست مثل این بود که خود نویسنده‌گی، جادویش را اجرا می‌کرد. ایده‌ها از جهات مختلف شروع کردند به آمدن به سوی من. قصه‌ها وسیع‌تر شدند. آنها دیگر نمی‌توانستند یک‌روزه نوشته شوند، و بدین ترتیب، الهام، که در یک دوره مرا در بر گرفته بود و بدیهی به نظر می‌رسید، تمام شد. اما یک کتاب، نوشته شده بود و از نگاه خودم، من نویسنده شده بودم. فاصله بین نویسنده و ماده خامش در دوکتاب بعدی، بیشتر شد، حوزه دید وسیع‌تر شد، و بعد، شهود، مرا به کار بزرگی در باره زندگی در فامیل ما کشاند. همزمان که این کتاب را می‌نوشتم، جاه طلبی‌ها بیشتر شد، اما وقتی کتاب تمام شد، احساس کردم که ماده نوشتن در باره جزیره را تمام کرده‌ام. هرچقدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم کتاب‌های بیشتری راجع به این مسأله بنویسم. بعدها، شانس بود که نجاتم داد. مسافر شدم. در کارائیب سفر کردم و چیزهای بسیار زیادی راجع به ساختمان کلنی که من جزیری از آن بودم آموختم. به هند سفر کردم، به سرزمین اجدادی‌ام، و یک سال در آنجا ماندم؛ سفری بود که زندگی مرا به دوپاره تقسیم کرد. کتاب‌هایی که من راجع به این دو سفر نوشتم، مرا به فضاهای احساسی جدیدی برد. به من یک جهان دیگر داد، باعث شد من پیشرفت تکنیکی بکنم. در داستانی که بعدا به سوی من آمد، موفق شدم هم انگلستان و هم کارائیب را شکار کنم - و این بسیار سخت بود. من هم چنین موفق شدم، نژادهای مختلف جزیره را منعکس کنم. چیزی که من، هرگز در گذشته نمی‌توانستم انجام دهم. رمان جدید در باره احساس شرم و تخیلات کلنی بود و تشریح می‌کرد چگونه انسان‌های بی‌قدرت، در باره خود و به خود دروغ می‌گویند، چرا که تنها امکانیست که دارند. نام کتاب، مقلدین بود، و در باره شکلک درآوردن نبود. در باره مردها در کلنی بود، مردهایی که کاملا به خودشان بی‌اعتماد بودند و سعی می‌کردند

خودشان را با شرایط وفق دهند. چند صفحه از این کتاب را اخیراً برایم خواندند. سی سال بود که نگاهی به آن نکرده بودم. و ناگهان به سرم زد که - من در بارهٔ شیزوفرنی کلنی نوشته‌ام. ولی در این موارد فکر نکرده بودم. من هیچگاه از کلماتِ آبستره و نامفهوم برای توضیحِ اهدافِ نویسندگی‌ام استفاده نکرده‌ام. اگر این کار را کرده بودم هرگز نمی‌توانستم کتاب را در عرصهٔ عمل پیاده کنم.

آن کتاب، شهودی نوشته شده بود و فقط با کمکِ مشاهداتِ دقیق. من این بررسی کوچک را از نخستین قسمت از نویسندگی‌ام کردم، تا نشان دهم چگونه محل تولدم به تدریج تغییر پیدا کرد یا در طولِ دورانِ نویسندگی‌ام در طولِ مدت ده سال، تکامل پیدا کرد: از کم‌دی زندگی خیابانی تا بررسی یک نوع شیزوفرنی وسیع عمومی. چیزی که از آغاز ساده بود حالا پیچیده شده بود. هم رمان نویسی و هم سفرنامه نویسی ابعادِ مرا فرم داده‌اند و شما مسلماً می‌فهمید چرا همهٔ انواع ادبی برای من با ارزش هستند. وقتی که شروع به نوشتن سومین کتابم در مورد هند کردم - ۲۶ سال بعد از اولین کتابم - یک دفعه به فکر افتادم که مهمترین عنصرِ سفرنامه، آن آدم‌هایی هستند که نویسند در طولِ سفر ملاقات می‌کند. آدم‌ها باید خودشان نشان بدهند که هستند. یک فکرِ ساده، اما این خودش احتیاج به یک نوع کتابِ جدید داشت، احتیاج به یک نوع مسافرِ جدید داشت. و دقیقاً همین متدی بود که وقتی برای دومین بار به دنیای اسلامی سفر کردم از آن استفاده کردم. من همیشه گذاشته‌ام فقط قوهٔ شهودی‌ام مرا اداره کند. من هیچ سیستمی ندارم، نه ادبی، نه سیاسی. من هیچ عقیدهٔ سیاسی خاصی ندارم. احتمالاً توضیحِ این مسأله به گذشتهٔ من ربط دارد. نویسندهٔ هندی ر.ک. نارایان که سال ۲۰۰۱ درگذشت، هیچ ایدئولوژی خاصی نداشت. پدرِ من که در یک دوران سیاه و بدون حقوق و مزایا، داستان‌هایش را می‌نوشت، هیچ درکِ سیاسی نداشت. این شاید به این مسأله بستگی دارد که ما در طولِ سده‌های متمادی از قدرت، فاصله داشته‌ایم، و این به ما یک پرسپکتیو خاصی می‌دهد. فکر می‌کنم که ما بیشتر ظرفیتِ آن را داریم که عنصرِ خنده دار و رقت آورِ هستی را ببینیم. تقریباً سی سال پیش به آرژانتین سفر کردم. زمانِ بحرانِ چریکی بود. مردم منتظر بودند دیکتاتورِ قدیمی، پرون از تبعید برگردد. کشور پُر بود از نفرت. پرونیست‌ها در انتظارِ زمانِ خود بودند و می‌خواستند با مخالفان تصفیه حساب کنند. یکی از این‌ها به من گفت: شکنجهٔ خوب داریم، و شکنجهٔ بد. شکنجهٔ خوب آن است که به دشمنِ مردم روا می‌داریم. شکنجهٔ بد آن است که از طرفِ دشمنِ مردم به ما وارد می‌شود. در طرفِ دیگر، مردم همان چیز را می‌گفتند. هیچ بحثِ درستی راجع به هیچ چیز، در کار نبود. فقط احساساتِ آتشین بود و یک زبانِ نامفهومِ سیاسی که از اروپا وام گرفته بودند. من نوشتم: آنجا که زبانِ نامفهوم، سؤالاتِ زنده را به مطلق‌گرایی و تجرید، تبدیل می‌کند، و آنجا که زبانِ نامفهوم با زبانِ نامفهوم، مسابقه می‌دهد، انسان‌ها چیزی ندارند که برایش

مبارزه کنند. آنها فقط دشمن دارند، و احساسات آتشین هنوز هم در آرژانتین، به عمل تبدیل می‌شوند. آن‌ها هنوز هم با خرد ستیز می‌کنند و زندگی را نابود می‌کنند. هیچ راه حلی هم در پیش رو نیست. حالا دارم به آخر کار زندگی‌ام نزدیک می‌شوم. از کارهایی که کرده‌ام خوشحالم، خوشحالم از این که در سازندگی‌ام، توانسته‌ام تا آنجا بروم که در توانم بوده است.

از آنجایی که به روش شهودی نوشته‌ام و از آنجاییکه مطلب من دور از دسترس بود، هر کتابی برای من به صورت یک دعای خیر، عمل کرده است. هر کتابی، مرا متعجب کرده است؛ و تا زمانی که شروع به نوشتن کرده‌ام از وجودش بی‌خبر بوده‌ام. ام بزرگترین معجزه در مورد من این بوده است که من به عنوان نویسنده وارد عمل شدم. فکر می‌کنم که من به سادگی، قبل از اینکه حتی شروع کنم به آغاز کردن می‌توانستم شکست بخورم - و این فکریست که هنوز مرا بسیار مضطرب می‌کند. می‌خواهم آن گونه که شروع کردم، با یکی از مقالات کوچک پروست در "کنترا سن بو" به پایان ببرم : " آن چیز زیبایی که ما خواهیم نوشت، در صورتی که ما نبوغ داشته باشیم، درون ماست. تیره چون خاطره‌ای از یک آهنگ که ما را از شادی پر می‌کند، هرچند ما نتوانیم آهنگ زمینه آن را درک کنیم. تنها، کسی که شیفته خاطرات تیره و تار حقیقت‌های ناشناخته است، صاحب نبوغ است. نبوغ یک نوع حافظه است که برای ما امکان پذیر می‌کند که آن موسیقی تیره و تار را نزدیک تر بیاوریم، واضح تر بشنویم، بنویسیم....."

پروست می‌گوید نبوغ. من می‌خواهم بگویم شانس، و زحمت بسیار.

مترجم: سهراب رحیمی